

درسی شانزدهم

پرواز قطره



خورشید وسط آسمان بود و از بالا به دریای آبی نگاه می کرد. ناگهان آب دریا موجی زد و قطره های آب به اطراف پراکنده شدند. خورشید قطره های آبی را دید که خیلی ناراحت است. از او پرسید:

«چرا این قدر ناراحتی؟»

قطره گفت: «دلم می خواهد مثل چند روز پیش، به شکل ابر دربیایم.»

خورشید گفت: «چه شد که به دریا آمدید؟»

او گفت: «ما اول ابر بودیم. یک روز داشتیم با دوستانمان بازی می کردیم که ناگهان باد

تندی وزید. باد ما را به این طرف و آن طرف برد. آنجا هوا خیلی سرد بود؛ باران شدید و روی

دریا باریدیم. خیلی از دوستانم روی کوه و جنگل و صحرا باریدند؛ بعضی از آن ها هم، همراه رودها

به دریا آمدند.»

خورشید گفت: «حالا چرا دلتان می خواهد دوباره به شکل ابر دربیایید؟»

قطره‌ی آب گفت: «چون دوست داریم در آسمان به این طرف و آن طرف برویم. در آنجا باران بشویم و بر زمین‌هایی که به آب نیاز دارند، بیاریم و گل‌ها و گیاهان تشنه را سیراب کنیم.»

خورشید لبخندی زد و گفت: «عزیزم، هیچ ناراحت نباش! من می‌توانم دوباره شما را به شکل ابر تشنگی در بیاورم.»

قطره با خوش حالی فریاد زد: «راست می‌گویی؟»

خورشید گفت: «بله!» بعد، گرما و نور خود را روی قطره‌های آب پاشید. آن‌ها کم‌کم گرم شدند، بعد هم آرام آرام بخار شدند و بالا رفتند و به شکل یک تکه ابر کوچک و تشنگ درآمدند. ابر کوچولو آن قدر بالا رفت که به خورشید نزدیک شد و صورتِ طلایی و تشنگِ خورشید را

بعضی از کلمات نشان دهند «حالت انجام کاری» می باشند که

تاکید بیشتری در جمله به آن حالت می کند.

آرام آرام

یواش یواش

نفس نفس

علی تند تند غذا می خورد.



لاک پشت آهسته آهسته راه می رود.



باران کم کم می بارد.



حامد یواش یواش در می زند.



آب کتری آرام آرام بخار می شود.





بیاموز و بگو

- آب بخار می شود ← آب آرام آرام بخار می شود.
- او حرف می زند ← او آهسته آهسته حرف می زند.
- او غذا خورد ← او تندتند غذا خورد.



حالا تو بگو

- ← علی درسش را خواند
- ← گلی آمد



بیاموز و بگو

آب بخار می شود	←	آب آرام آرام بخار می شود.
او حرف می زند	←	او آهسته آهسته حرف می زند.
او غذا خورد	←	او تندتند غذا خورد.



حالا تو بگو

علی درسش را خواند	←	علی درسش را تند تند خواند.
گلی آمد	←	گلی آرام آرام آمد.

قطره کوچولو کم کم

قطره کوچولو آرام آرام

ابر کوچولو به خورشید

خورشید، وسط آسمان

- قطره کوچولو کم گرم شد.
- قطره کوچولو آرام آرام بخار شد.
- ابر کوچولو به خورشید نزدیک شد.
- خورشید، وسط آسمان بود.

هر بار، کلمه‌ی داخل کمانک را به جمله‌ی بعد اضافه کن.

صفحه ۹۷

مثال: ایمان کتاب خرید. (خوبی)

ایمان کتاب خوبی خرید. (از کتاب فروشی)

ایمان کتاب (داستان)

ایمان کتاب

هر بار، کلمه‌ی داخل کمانک را به جمله‌ی بعد اضافه کن.

صفحه ۹۷

مثال: ایمان کتاب خرید. (خوبی)

ایمان کتاب خوبی خرید. (از کتاب فروشی)

ایمان کتاب خوبی از کتاب فروشی خرید. (داستان)

ایمان کتاب
.....

هر بار، کلمه‌ی داخل کمانک را به جمله‌ی بعد اضافه کن.

صفحه ۹۷

مثال: ایمان کتاب خرید. (خوبی)

ایمان کتاب خوبی خرید. (از کتاب فروشی)

ایمان کتاب... خوبی از کتاب فروشی خرید... (داستان)

ایمان کتاب... داستان خوبی از کتاب فروشی خرید...



پیداکن و بگو

۱. کلمه‌هایی را که حرف «ح» دارند.
۲. کلمه‌هایی را که حرف «و» در آنها صدای «اُ» می‌دهد.



پیداکن و بگو

۱. کلمه‌هایی را که حرف «ح» دارند.
۲. کلمه‌هایی را که حرف «و» در آنها صدای «اُ» می‌دهد.

۱. ناراحت - حالا - صحرا - خوش حالی

۲. موجی - خورشید - خوش حال - دوباره

فکر کن و بگو



۱. خورشید چه فایده‌هایی دارد؟
۲. چرا باید در مصرف آب صرفه‌جویی کنیم؟

فکر کن و بگو



۱. خورشید چه فایده‌هایی دارد؟

۲. چرا باید در مصرف آب صرفه‌جویی کنیم؟

۱. همه جا را روشن و گرم می‌کند، باعث رشد گیاهان می‌شود. بدون وجود خورشید موجودات زنده نمی‌توانند زندگی کنند.

۲. آب قابل آشامیدن کم است و اگر تمام شود، بدون آب نمی‌توانیم زندگی کنیم.



شیر و موش

شیری در زیر درختی خوابیده بود. موشی از راه رسید و شروع کرد به بازی کردن با دم او. شیر از خواب بیدار شد و با خشم موش را گرفت. موش با ترس و لرز گفت: «ای شیر مرا ببخش. من هم یک روز به تو کمک می‌کنم.» شیر خنده‌اش گرفت، فکری کرد و گفت: «موش برای من که سلطان جنگل هستم، چه کاری می‌تواند انجام دهد؟»

چندی گذشت و شکارچی‌ها شیر را به دام انداختند. شیر هرچه تلاش کرد، نتوانست خود را نجات دهد. همان موقع موش رسید؛ بندها را جوید و شیر را نجات داد. شیر از اینکه موش را دست کم گرفته بود، پشیمان شد و به اشتباه خود پی بُرد.

* به نظر شما چرا شیر در دام شکارچی‌ها افتاد؟

حکایت



شیر و موش

شیری در زیر درختی خوابیده بود. موشی از راه رسید و شروع کرد به بازی کردن با دم او. شیر از خواب بیدار شد و با خشم موش را گرفت. موش با ترس و لرز گفت: «ای شیر مرا ببخش. من هم یک روز به تو کمک می‌کنم.» شیر خنده‌اش گرفت، فکری کرد و گفت: «موش برای من که سلطان جنگل هستم، چه کاری می‌تواند انجام دهد؟»

چندی گذشت و شکارچی‌ها شیر را به دام انداختند. شیر هرچه تلاش کرد، نتوانست خود را نجات دهد. همان موقع موش رسید؛ بندها را جوید و شیر را نجات داد. شیر از اینکه موش را دست کم گرفته بود، پشیمان شد و به اشتباه خود پی بُرد.

* به نظر شما چرا شیر در دام شکارچی‌ها افتاد؟ زیرا به خود بسیار مغرور شده بود.